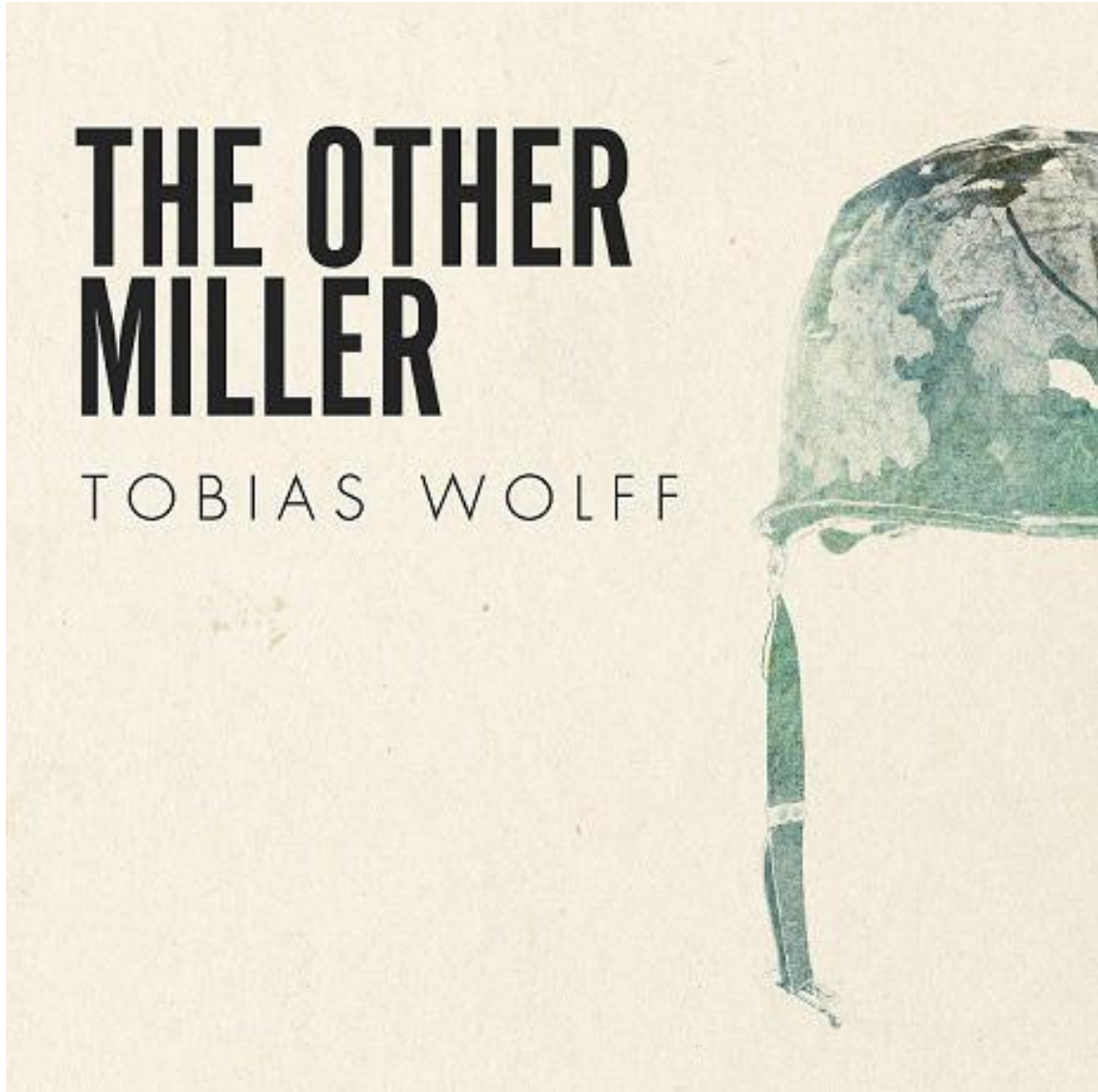


آن میلر دیگر

توبیاس ولف



دو روز است که میلر با بقیه‌ی نفرات گروهان براوو زیر باران منتظر نفرات یک گروهان دیگرند که قرار است خودشان را برسانند به جاده‌ای کنار جنگل که گروهان براوو آنجا کمین کرده. وقتی که این اتفاق بیفتد، اگر بیفتد، میلر سرش را از توی سوراخی که توش قائم شده بیرون خواهد آورد و همه فشنگ‌های مشقی‌اش را به طرف جاده خالی خواهد کرد. همه‌ی نفرات گروهان براوو همین کار را خواهند کرد. بعد از توی سوراخ‌هاشان در می‌آیند و سوار چند تا کامیون می‌شوند و می‌روند خانه. یعنی بر می‌گردند به پایگاه. نقشه از این قرار است.

میلر اعتقادی به آن ندارد. تا حالا هیچ نقشه‌ای سراغ نداشته که بگیرد و این یکی هم نخواهد گرفت. معلوم است که نمی‌گیرد. یکی این که ستوانی که این نقشه را ریخته بیشتر وقت‌ها در محل نبوده، به ادعای خودش، «گشت‌های شناسایی» می‌زده، ولی این دروغ است. وقتی که نمی‌دانید دشمن کجاست، چه طور ممکن است «گشت‌های شناسایی» بزنید؟ کف سنگر میلر حدود سی سانت آب جمع شده، مجبور است روی خشت‌های کوچکی که از توی دیواره‌های سنگرش کنده است بایستد، اما خاک ماسه‌ای و خشت‌ها یکی یکی وا می‌روند. به این ترتیب، پوتین‌هاش خیس شده. تازه، سیگار‌هاش هم خیس شده. تازه، همان شب اولی که آمدند بیرون، وقتی که داشت یکی از آب نبات‌هایی را که برای انرژی گرفتن با خودش آورده بود می‌جوید، روکش دندان‌های آسیابش شکست. با زبانش که می‌زند زیر روکش شکسته، لقلق خوردن و ساییدنش به دندان‌های بغلی کفرش را در می‌آورد، ولی دیشب اراده‌اش را از دست داد و حالا دیگر نمی‌تواند زبانش را دور نگه دارد.

وقتی که می‌لر به آن گروهان دیگر فکر می‌کند، همان که آن‌ها مثلاً در کمینش نشسته‌اند، ستونی از مردان خشک و خوب خورده می‌بیند که از سوراخی که او توش ایستاده و منتظر آن‌هاست دورتر و دورتر می‌شوند. می‌بیندشان که با کوله پشتی‌های سبکشان به راحتی حرکت می‌کنند. می‌بیندشان که برای سیگار دود کردن کمی توقف می‌کنند، روی بسترهای خوشبویی از برگ‌های سوزنی کاج زیر درخت‌ها دراز می‌کشند، زمزمه‌ی اختلاط کردنشان خفیفتر و خفیفتر می‌شود و یکی یکی خوابشان می‌برد.

به خدا قسم حقیقت دارد. می‌لر این را می‌داند، همان طور که می‌داند که دارد یک سرمایی می‌خورد، برای اینکه بخت و اقبال او همین است که هست. اگر توی آن یکی گروهان بود، حالا آن‌ها بودند، که توی سوراخ کز کرده بودند.

زبان می‌لر می‌زند زیر روکش و موجی از درد توی تمام وجودش پخش می‌شود. از جا می‌پرد، چشم‌هایش می‌سوزد، دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد تا جلوی فریادی را که توی گلویش مانده است بگیرد. خفه‌اش می‌کند و نگاهی به دور و برش، به نفرات دیگر می‌اندازد. چند نفری که می‌تواند ببیند قیافه‌های مبهوت و خاکستری رنگی دارند. از بقیه فقط کلاه‌های بارانی‌ها را می‌بیند. کلاه‌های بارانی مثل صخره‌هایی به شکل فشنگ از زمین بیرون زده‌اند.

حالا که هیچی بجز فکر درد توی کله‌ی می‌لر نیست، صدای باریدن قطره‌های باران را روی کلاه بارانی خودش می‌شنود. بعد، صدای ناله‌ی ضربدار یک موتور را می‌شنود. ماشین جیپی توی جاده از وسط آب‌ها دارد می‌آید، قیقاج می‌رود و آب گل آلود غلیظ را به این طرف و آن طرف می‌پاشد. خود جیب هم

پوشیده از گل است. روبروی محل استقرار گروهان بر او ترمز می‌کند و دوبار بوق می‌زند.

میلر چشم می‌اندازد و به دور و بر که ببیند دیگران چه کار می‌کنند. هیچ کس تکان نخورده. همگی همان طور توی سوراخ‌هاشان مانده‌اند.

بوق دوباره به صدا می‌افتد.

یک هیكل قد کوتاه بارانی پوشیده از وسط یک دسته درخت بالای جاده می‌آید بیرون. میلر از روی ریزه میزه بودن او می‌تواند بگوید که این خود سرگروهان است، آنقدر ریزه میزه است که بارانی تا دم پاش می‌رسد. سرگروهان آهسته آهسته می‌رود به طرف جیب، تکه‌های بزرگ گل به پوتین‌هایش چسبیده. به جیب که می‌رسد، سرش را خم می‌کند تو و کمی بعد، می‌کشد بیرون. نگاهی می‌اندازد به جاده. همان طور که توی فکر فرو رفته، لگدی می‌زند به یکی از لاستیک‌ها. بعد، سرش را می‌آورد بالا و اسم میلر را با فریاد صدا می‌زند.

میلر همانطور دارد تماشا می‌کند. تا یک بار دیگر سرگروهان اسمش را با فریاد اعلام نکرده، میلر برای بیرون کشیدن خودش از سنگر تک و تقلا نمی‌کند. بقیه‌ی افراد صورت‌های خاکستری‌شان را بر می‌گردانند رو به او که دارد سلانه سلانه از جلوی کله‌هاشان رد می‌شود.

سرگروهان می‌گوید «بیا اینجا ببینم، پسر» چند قدم از جیب فاصله می‌گیرد و با دست اشاره می‌کند به میلر. میلر راه می‌افتد دنبال او. چیزی پیش آمده. میلر شک

ندارد، چون سرگروه‌بان به جای اینکه «چلغوز» صدایش کند، «پسر» صدایش کرد. از همین حالا، طرف چپ شکمش سوزشی احساس می‌کند، زخم معده‌اش.

سرگروه‌بان به طرف جاده خیره شده. شروع می‌کند. «قضیه از این قراره که...» مکث می‌کند و بر می‌گردد رو به میلر. «لعنت خدا بر شیطون. چه می‌دونم. تف به این زندگی. گوش بده. ما یه پیام فوری از صلیب سرخ گرفتیم. تو خبر داشتی که مادرت مریضه؟»

میلر حرفی نمی‌زند. لب‌هایش را به هم چفت کرده.

میلر که همان طور ثابت می‌ماند، سرگروه‌بان می‌گوید: «قاعدتاً مریض بوده. نه؟ دیشب فوت کرده. من واقعاً متأسفم.» سرگروه‌بان با قیافه‌ی غمزده‌ای به میلر نگاه می‌کند و میلر می‌بیند دست راست سرگروه‌بان زیر بارانش بالا می‌آید، بعد دوباره می‌افتد پایین. میلر می‌فهمد که سرگروه‌بان می‌خواهد دستش را به علامت یک تسلیت مردانه بگذارد روی شانه‌ی او، ولی این کار عملی نیست. این کار را فقط وقتی می‌توانی بکنی که از آن یکی بلند قد تر باشی، یا دست کم همقد.

سرگروه‌بان می‌گوید: «این بچه‌ها تو رو برت می‌گردونند به پایگاه.» و با سر اشاره می‌کند به جیب. «اونجا می‌ری سراغ صلیب سرخ و دیگه از اون به بعد خودشون می‌پرنت.» و این را هم اضافه می‌کند: «یه استراحتی هم بکن.» بر می‌گردد و می‌رود به طرف درخت‌ها.

میلر لوازمش را جمع و جور می‌کند. سر راهش که بر می‌گردد به طرف جیب، یکی از افرادی که او بر می‌خورد، می‌گوید: «هی، میلر، قضیه چیه؟»

میلر جواب نمی‌دهد. می‌ترسد اگر دهنش را باز می‌کند، بزند زیر خنده و همه چی را خراب کند. همانطور که دارد می‌رود بالا، روی صندلی عقب جیب، سرش را پایین نگه می‌دارد و دهنش را محکم می‌بندد و تا حدود یک مایل دورتر از گروهان، سرش را بلند نمی‌کند. ستوان چاقی که بغل دست راننده نشسته است دارد نگاهش می‌کند. می‌گوید: «بابت این قضیه متأسفم. یه ضایعه‌س واقعاً.»

راننده که او هم ستوان است، می‌گوید: «یه ضایعه‌ی عمده.» از روی شانهاش نگاهی می‌اندازد. میلر یک لحظه قیافه‌ی خودش را توی شیشه‌های عینک راننده می‌بیند.

زیر لب می‌گوید: «یه روزی باید پیش می‌اومد.» و دوباره سرش را می‌اندازد پایین.

دست‌های میلر دارد می‌لرزد. دست‌هاش را می‌گذارد بین زانوهاش و از پشت پنجره‌ی تلقی، به درخت‌هایی که به سرعت از کنارشان می‌گذرد زل می‌زند. قطره‌های باران روی برزنت بالای سرش ضرب گرفته‌اند. او آن توست و همه‌ی آن‌های دیگر هنوز بیرون‌اند. میلر از این فکر بیرون نمی‌آید که دیگران آن دور و بر زیر باران مانده‌اند و با این فکر دلش می‌خواهد بخندد و بزند روی پاش. هیچ وقت این قدر خوشبخت نبوده.

راننده می‌گوید: «مادر بزرگ من پارسال مرد. اما از دست دادن مادر یه چیز دیگه‌س. من می‌فهمم چه احساسی داری، میلر.»

میلر به او می‌گوید: «دلواپس من نباش. یه جوری باش کنار میام.»

ستوان چاق بغل دست راننده می‌گوید: «ببین. خیال نکن که چون ما اینجا هستیم، باید جلوی خودتو بگیری. اگه می‌خواهی گریه و زاری نکنی، معطلش نکن. درست می‌گم، لب؟»

راننده سرش را تکان می‌دهد: «آره، بریز بیرون.»

میلر می‌گوید: «مسئله ای نیست.» دلش می‌خواهد به این دو نفر حالی کند که لازم نیست تمام طول راه را تا فورد آرد قیافه‌ای ماتمزده به خودشان بگیرند. ولی اگر به آن‌ها بگوید که قضیه از چه قرار است، بلافاصله دور می‌زنند و برش می‌گردانند توی سنگرش.

قضیه از این قرار است. یک میلر دیگر در گردان آن‌ها حروف اول اسم‌های اول و دومش عین مال اوست-دبلیو پی- و همین میلر است که مادرش مرده. پدرش هم تابستان مرد و آن بار هم پیام اشتباهاً به دست میلر رسید. فعلاً روزگار به او روی خوش نشان داده است. همان وقت که سرگروه‌بان سراغ مادرش را گرفت، گوشی دستش آمد.

یک بار هم که شده، همه بیرون‌اند و میلر تو- تو، سر راهش به طرف دوش آب داغ، لباس خشک، پیتزا و رخت خواب گرم و نرم. حتی برای اینکه خودش را برساند به اینجا، مجبور نبود هیچ کار خلافی بکند. فقط همان کاری را کرده که بهش گفته بودند. اشتباه از خودش بود. فردا همانطور که سرگروه‌بان سفارش کرده است استراحت خواهد کرد، روکش شکسته‌اش را به دکتر نشان خواهد داد و شاید هم بعدش برود به یکی از سینماهای وسط شهر. آن وقت، سری به صلیب

سرخ خواهد زد. تا وقتی که آن‌ها بخواهند ته و توی قضیه را در بیاورند، دیگر برای این که به میدان مشق برش گردانند خیلی دیر شده. و بهتر از همه این است که آن میلر دیگر بویی نبرد. آن میلر دیگر یک روز کامل دیگر با این فکر سر خواهد کرد که مادرش هنوز زنده است. حتی می‌شود گفت که میلر مادر او را برای او زنده نگه داشته.

مرد بغل دست راننده دوباره سرش را بر می‌گرداند و میلر را ورنده می‌کند. چشم‌های تیره‌ی کوچکی دارد با صورت گرد و سفید بچگانه‌ای که دانه‌های عرق روش نشسته. روی پلاک اسمش، نوشته شده است: «کایزر». همان طور که دندان‌های کوچک چهار گوشش را که مثل دندان‌های بچه‌هاست نشان می‌دهد، می‌گوید: «تو خوب طاقت داری، میلر. بیشتر بر و بچه‌ها تا که بهشون بگی، خودشونو می‌بازن.»

راننده می‌گوید: «خب، من هم می‌بازم، همه خودشونو می‌بازن. یا شاید بهتره بگم تقریباً همه. یه احساس انسانی‌یه، کایزر.»

کایزر می‌گوید: «مسلمه. من هم حرفم همینه. این روز بدترین روز زندگی منه، روزی که مامانم بمیره.» چشمکی می‌زند، اما میلر چشم‌های کوچکش را می‌ببند که اشک افتاده.

میلر می‌گوید: «همه باید یه وقتی بمیرن. دیر یا زود. این فلسفه‌ی منه.»

راننده می‌گوید: «درکش مشکله. واقعاً عمیقه.»

کایزر نگاه تند و تیزی به او می‌اندازد و می‌گوید: «بی خیال، لیوویتز.»



میلر سرش را می‌برد جلو. لیوویتز یک اسم یهودی است. یعنی اینکه لیوویتز باید یهودی باشد. میلر می‌خواهد از او بپرسد چرا آمده است توی ارتش، ولی می‌ترسد لیوویتز حرف او را عوضی بفهمد. برای این که حرفی زده باشد، می‌گوید: «دیگه این روزا تو ارتش زیاد یهودی نمی‌بینی.»

لیوویتز توی آینه نگاه می‌کند. ابروهای پرپشتش را از پشت عینکش بالا می‌اندازد و بعد سرش را تکان می‌دهد و چیزی می‌گوید که میلر نمی‌فهمد.

کایزر دوباره می‌گوید: «بی خیال، لب» بر می‌گردد به طرف میلر و از او می‌پرسد مراسم تشیع جنازه کجا برگزار می‌شود.

میلر می‌گوید: «کدوم تشیع جنازه؟»

لیوویتز می‌خندد.

کایزر می‌گوید: «دست وردار. پس تو پاک بیقی؟»

لیوویتز یک لحظه ساکت می‌ماند. بعد، دوباره نگاهی می‌اندازد توی آینه و می‌گوید: «ببخشید، میلر. من دیگه داشتم خودمو لوس می‌کردم.»

میلر شانه‌هایش را تکان می‌دهد. زبانش کند و کاو کنان ضربه‌ای به روکش می‌زند و میلر ناگهان خودش را جمع می‌کند.

کایزر می‌پرسد: «مامانت کجا زندگی می‌کرد؟»

میلر می‌گوید: «ردینگ.»

کایزر سرش را تکان می‌دهد. تکرار می‌کند: «ردینگ.» همانطور به میلر زل زده. لیوویتز هم به میلر زل زده و نگاهش مدام بین آینه و جاده در نوسان است. میلر می‌فهمد که آن‌ها انتظار داشتند رفتاری متفاوت با رفتاری که او کرده بود ببینند، رفتاری احساساتی‌تر و از این حرف‌ها. آن‌ها افراد دیگری را دیده بودند که مادرشان مرده بودند و حالا میزانی دستشان آمده بود که او نتوانسته بود خودش را با آن جور کند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. دارند از یک جاده‌ی لب پرتگاه رد می‌شوند. تکه‌هایی از آسمان آبی از میان درخت‌های سمت چپ جاده برق می‌زند، و بعد می‌رسند به یک فضای بدون درخت و میلر اقیانوس را آن پایین می‌بیند که زیر آسمان روشن بی ابر تا افق پیداست. حالا به جز چند توده‌ی فشرده‌ی مه روی شاخه‌های درخت‌ها، همه‌ی ابرها پشت سرشان، روی کوه‌ها و بالای سر سربازها جا مانده‌اند.

میلر می‌گوید: «خیال بد به دلتون راه ندین. من متأسفم که مادرم مرده.»

کایزر می‌گوید «اینجوری بهتره. با حرف بریز بیرون.»

میلر می‌گوید: «قضیه این که من زیاد خوب نمی‌شناختمش.» و بعد از این دروغ گنده، احساسی از بی وزنی به او دست می‌دهد. اول کمی ناراحتش می‌کند، ولی چیزی نمی‌گذرد که احساس می‌کند دارد خوشش می‌آید. از این به بعد، می‌تواند هر حرفی بزند.

قیافه‌ی غمزده‌ی او به خودش می‌گیرد و می‌گوید: «من خیال می‌کنم آگه اونجوری ما را ول نکرده بود بره، حالا بیشتر داغون می‌شدم. درست وسط فصل برداشت، ما رو گذاشت و رفت.»

کایزر به او می‌گوید: «می‌دونم که خیلی برات گرون تموم شده. در میون بذار. اعتراف کن.»

میلر این حرف‌ها را از روی یک ترانه سر هم کرده، اما دیگر چیزی یادش نمی‌آید. سرش را پایین می‌اندازد و به پوتین‌هایش نگاه می‌کند. کمی بعد، می‌گوید: «پدرمو کشت. دلشو شکسته بود، اون هم مرد. منو گذاشت با پنچ تا بچه که روی دستم موند، تازه غیر از خود مزرعه.» میلر چشم‌هاش را می‌بندد. زمینی را می‌بیند که تمامش را شخم زده‌اند و خورشید دارد آنجا غروب می‌کند، یک دسته بچه با چنگک‌ها و بیل‌هایی روی شانیه‌هاشان از طرف زمین دارند می‌آیند رو به او. همان طور که چیپ دارد از پیچ و خم جاده پایین می‌رود، او سختی‌هایی را که به عنوان فرزند ارشد خانواده تحمل کرده است برای آن‌ها تعریف می‌کند. به آخر داستانش رسیده که می‌افتند توی جاده‌ی اصلی کناره و می‌پیچند به طرف شمال. از اینجا به بعد، دیگر چیپ توی دست انداز بالا و پایین نمی‌پرد. سرعت می‌گیرد. صدای حرکت لاستیک‌ها روی جاده‌ی صاف به گوش می‌رسد. هوهوی هوا روی آنتن رادیو فقط یک نت می‌زند. میلر می‌گوید: «به هر حال، دو سالی بود که حتی یک نامه هم ازش نداشتم.»

لیوویتز می‌گوید: «تو باید فیلم بسازی.»

میلر نمی‌داند چه حرفی باید بزند. منتظر است ببیند لیوویتز دیگر می‌خواهد چه بگوید، اما لیوویتز ساکت است. کایزر هم همینطور، که از چند دقیقه‌ی پیش پشتش را به میلر کرده. هر دو مرد به جاده‌ی جلوی چشمشان زل زده اند. میلر می‌بیند که آن‌ها دیگر توجهی به او ندارند. ناامید شده، چون که با دست انداختن آن‌ها داشت عشقی می‌کرد.

یکی از چیزهایی که میلر به آن‌ها گفت حقیقت داشت: دو سال بود که از مادرش نامه‌ای به دستش نرسیده بود. وقتی که تازه آمده بود توی ارتش، مادرش خیلی نامه برای او می‌نوشت، دست کم هفته‌ای یک بار، گاهی وقت‌ها دوبار، اما میلر همه‌ی نامه‌هایش را باز نشده پس فرستاد و یک سال که از این ماجرا گذشت، مادرش دیگر رها کرد. چند بار سعی کرد تلفنی با او تماس بگیرد، ولی میلر پای تلفن نمی‌رفت، این بود که مادرش هم دیگر رها کرد. میلر می‌خواست به مادرش بفهماند که این پسر از آن‌ها نیست که سیلی که خورد، گونه‌ی دیگرش را هم برای سیلی خوردن بیاورد جلو. او یک مرد جدی است که اگر باش در بیفتید از دستتون می‌ره.

مادر میلر با ازدواج کردنش با مردی که نباید باش ازدواج می‌کرد، با میلر در افتاد: ازدواجش با فیل داو. داو معلم زیست‌شناسی دبیرستان بود. میلر توی این درس اشکال داشت و مادر میلر رفت مدرسه تا در این باره با او حرف بزند و حرف زدن به قول و قرار ازدواج کشیده شد. میلر سعی کرد مادرش را از خر شیطان بیاورد پایین، اما حرف توی گوشش فرو نمی‌رفت. جوری رفتار می‌کرد

که خیال می‌کردی یک تکه‌ی واقعی به تور زده، نه یک نفر که زبانش می‌گرفت و همه‌ی عمرش را صرف تجزیه‌ی خرچنگ‌های آبی کرده بود.

میلر هر کاری که از دستش بر می‌آمد تا از دواج سر نگیرد، اما مادرش چشمش را بسته بود. نمی‌توانست همان چیزی را که داشت ببیند و ببیند که همانطور دو تایی چه قدر بهشان خوش می‌گذرد. همیشه وقتی که از سر کار بر می‌گشت، میلر خانه بود، با یک قوری قهوه‌ی حاضر و آماده. دوتایی می‌نشستند با هم قهوه می‌خوردند و از چیزهای مختلف حرف می‌زدند یا شاید اصلاً حرف نمی‌زدند. شاید همانطور می‌نشستند توی آشپزخانه تا اتاق بغلی تاریک می‌شد، تا تلفن زنگ می‌زد یا سگ بنا می‌کرد به واق واق کردن و معلوم بود که می‌خواهد برود بیرون. قدم زدن با سگ دور دریاچه‌ی مصنوعی، برگشتن و خوردن هر چه دلشان می‌خواست، گاهی وقت‌ها هیچی، گاهی وقت‌ها همان غذای دیشب یا پریشب یا سه چهار شب پیش را می‌خوردند، برنامه‌هایی را که دلشان می‌خواست تماشا کنند تماشا می‌کردند و هر وقت دلشان می‌خواست می‌رفتند می‌خوابیدند و نه هر وقت که یک نفر دیگر دلش می‌خواست. با هم بودند و سر خانه و زندگی خودشان بودند.

فیل داو آنقدر مادرش را گیج و ویج کرد که یادش رفت زندگی‌شان چه قدر خوب بود. نخواست ببیند که چه چیزی را دارد از بین می‌برد. مادرش به او می‌گفت: «تو به هر حال رفتنی هستی. یک سال بعد یا دو سال بعد، تو از پیش من می‌ری.» - که نشان می‌داد که مادرش چقدر درباره میلر خطا می‌کرده، چون او هیچ وقت مادرش را ترک نمی‌کرد. هرگز، به هیچ قیمتی. ولی او وقتی این حرف

را می‌زد، مادرش می‌خندید، مثل اینکه بهتر از او می‌دانست، مثل این که او جدی نمی‌گفت. ولی او جدی می‌گفت. وقتی که قول داد که پیشش می‌ماند جدی می‌گفت و وقتی قول داد که اگر با فیل داو ازدواج کند دیگر باش حرف نمی‌زند، باز هم جدی می‌گفت.

مادرش با داو ازدواج کرد. میلر آن شب و دو شب بعد را توی یک مُتل سر کرد، تا این که پولش ته کشید. بعد، رفت توی ارتش. می‌دانست که این کارش روی او اثر می‌گذارد، چون هنوز یک ماهی مانده بود دبیرستانش را تمام کند و چون پدرش هم وقتی که توی ارتش خدمت می‌کرد کشته شد. نه در ویتنام، همین‌جا در جورجیا، در یک حادثه کشته شد. با یک نفر دیگر داشتند ظرف‌های غذا را توی یک بشکه‌ی پُر از آب جوش خیس می‌دادند که یک مرتبه بشکه برگشت روش. میلر آن زمان شش سالش بود. مادر میلر از آن به بعد از ارتش متنفر شد، نه به خاطر اینکه شوهرش مرده بود- از جنگی که توش می‌خواست شرکت کند خبر داشت، از تفنگچی‌ها و تله‌های انفجاری و مین‌ها هم خبر داشت- بلکه بخاطر نحوه‌ی مرگ. می‌گفت ارتش حتی نمی‌تواند ترتیبی بدهد که آدم به یک شیوه آبرومندانه بمیرد.

و حق هم با مادرش بود. ارتش همانقدر که مادرش فکر می‌کرد بد بود و بدتر هم بود. همه‌ی وقتت را به انتظار تلف می‌کردی. یک زندگی کاملاً احمقانه را می‌گذراندی. میلر از هر دقیقه‌ی آن نفرت داشت، ولی از این نفرتش لذت می‌برد، چون اعتقاد داشت که مادرش می‌داند که او چقدر بدبخت است. این دانستن برای مادرش عذابی بود. به بدی عذابی که مادرش به او داده بود و داشت از قلب به

شکمش و دندان‌هایش و همه جای دیگرش سرایت می‌کرد نبود، ولی این بدترین عذابی بود که قدرتت را داشت به مادرش بدهد و کاری که می‌کرد این بود که مادرش را به یاد او بیندازد.

کایزر و لیوویتز دارند درباره‌ی انواع و اقسام همبرگرها با هم بحث می‌کنند. درباره‌ی تصویرشان از همبرگر خوب. می‌لر سعی می‌کند گوش ندهد، اما صدای حرف زدن آن‌ها ادامه دارد و کمی بعد، او دیگر نمی‌تواند بجز بیف استیک‌های گوجه‌دار و گوشت‌های خردل زده و با بخار و پیاز پخته شده‌ی گالدن که نقش سیاه مشبک اجاق هم روشن باشد، به چیز دیگری فکر کند. نوک زبانش است که به آن‌ها بگوید موضوع صحبتشان را عوض کنند که کایزر سرش را بر می‌گرداند و می‌گوید: «فکر می‌کنی بتونی یه چیزی بخوری؟»

می‌لر می‌گوید: «نمی‌دونم. شاید از گلوم پایین بره.»

- «ما تو این فکریم که این بغل‌ها یه جایی نگه داریم. ولی تو اگه دلت می‌خواد همینطوری بریم، بگو. هر چی که تو بگی. منظورم اینه که ما قراره تو رو صاف ببریم تا پایگاه.»

می‌لر می‌گوید: «می‌تونم غذا بخورم.»

- «درستش همینه. تو یه همچنین وقتی، باید قوت داشته باشی.»

می‌لر دوباره می‌گوید: «می‌تونم غذا بخورم.»

لیوویتز توی آینه نگاهی می‌اندازد، سرش را تکان می‌دهد و دوباره نگاهش را بر می‌گرداند.

از خروجی بعدی، از بزرگراه می‌روند بیرون، توی یک جاده‌ی فرعی، و به چهارراهی می‌رسند با دو تا پمپ بنزین رو به روی دو تا رستوران. یکی از رستوران‌ها بسته است و لیوویتز می‌رود توی پارکینگ رستوران دری کوپین که آن طرف جاده است. ماشین را خاموش می‌کند و هر سه مرد در سکوتی که ناگهان پیش می‌آید، بی حرکت می‌نشینند. سکوت به زودی از میان می‌رود. میلر از دور صدایی شبیه به برخورد فلز با فلز می‌شنود، صدای قارقار کلاغ، صدای جا به جا شدن کایزر توی صندلی. سگی همان بغل، جلوی اتاقک زنگ زده‌ای یک تریلی، واق واق می‌کند. سگ استخوان سفیدی با چشم‌های زرد. همانطور که واق واق می‌کند و یکی از پاهایش را بلند کرده و تکان تکان می‌دهد، خودش را به تابلویی می‌مالد که کف دست باز شده‌ای را نشان می‌دهد و بالای آن نوشته شده: از آینده‌ی خود باخبر شوید.

از جیب پایین می‌شوند و میلر دنبال کایزر و لیوویتز می‌رود آن طرف پارکینگ. هوا گرم است و بوی بنزین می‌دهد. در پمپ بنزین آن طرف جاده، مرد پوست قرمزی با لباس شنا دارد سعی می‌کند لاستیک‌های دوچرخه اش را باد بزند، با شلنگ تلمبه کلنجر می‌رود و با صدای بلند فحش می‌دهد که چرا کاری از دست تلمبه‌اش ساخته نیست. میلر با زبانش با روکش شکسته ور می‌رود. آرام بلندش می‌کند. توی این فکر است که با این وضع همبرگر بخورد یا نه، و به این نتیجه می‌رسد که اگر مراقب باشد که با آن طرف دهانش بخورد، درد نمی‌گیرد.



ولی درد می‌گیرد. بعد از چند تا گاز اولی، میلر بشقابش را می‌زند کنار. دستش را می‌گذارد زیر چانه‌اش و به لیوویتز و کایزر گوش می‌دهد که دارند درباره‌ی این موضوع بحث می‌کنند که آیا کسی می‌تواند آینده را پیش بینی کند یا نه. لیوویتز از دختری حرف می‌زند که زمانی باهاش آشنا بود و علم غیب داشت. می‌گوید: «ما تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم می‌رفتیم که یه مرتبه بر می‌گشت دقیقاً می‌گفت که من دارم به چی فکر می‌کنم. باور نکردنی بود.»

کایزر همبرگرش را تمام می‌کند و یک جرعه شیر سر می‌کشد. می‌گوید: «کار مهمی نکرده. من هم می‌تونم بگم.» همبرگر میلر را می‌کشد طرف خودش و گازی به آن می‌زند.

لیوویتز می‌گوید: «یالا. امتحان کن.» و اضافه می‌کند: «من تو این فکر نیستم که تو فکر می‌کنی که من دارم به چی فکر می‌کنم.»

- «آره. می‌دونم.»

لیوویتز می‌گوید: «خیلی خوب. حالا هستم. ولی پیشتر نبودم.»

میلر می‌گوید: «من هیچ وقت نمی‌ذارم سر و کارم با طالع بین‌ها بیفته. تا اونجایی که عقل من قد می‌ده، هر چی کمتر بدونی، روبراه تری.»

لیوویتز می‌گوید: «یه فلسفه‌ی درجه یک دیگه از طرف سرباز رسته‌ی پیاده، دبلیو. پی. میلر» به کایزر نگاه می‌کند که دارد ته مانده‌ی همبرگر میلر را می‌خورد. «خب، نظرت چیه؟ اگه تو حاضر باشی، من هم حاضرم.»

کایزر همانطور که توی فکر است، نشخوار می‌کند. لقمه اش را فرو می‌دهد و لب‌هایش را می‌لیسد. می‌گوید: «حتماً چرا که نه؟ آگه البته میلر حرفی نداشته باشه.»

میلر می‌پرسد: «درباره‌ی چی؟»

لیوویتز بلند می‌شود و عینک آفتابی‌اش را دوباره می‌گذارد به چشمش. «بابت میلر نگران نباش. میلر بی‌خیاله. وقتی همه‌ی آدم‌های دور و برش می‌زنه به کله شون، میلر هنوز کله‌اش کار می‌کنه.»

کایزر و میلر از سر میز پا می‌شوند و پشت سر لیوویتز می‌روند بیرون. لیوویتز زیر سایه‌بان یک زباله‌دانی خم شده و با یک دستمال کاغذی پوتین‌هایش را تمیز می‌کند. مگس‌های آبی رنگ براقی دور و برش وز وز می‌کنند. میلر تکرار می‌کند: «درباره‌ی چی؟»

کایزر به او می‌گوید: «ما تو این فکر بودیم که این فالگیره رو امتحانش کنیم.»  
لیوویتز راست می‌ایستد و سه تایی از توی پارکینگ راه می‌افتند.

میلر می‌گوید: «من راستش بدم نمی‌اومد که برم پیشش.» به جیب که می‌رسند، می‌ایستد. اما لیوویتز و کایزر راهشان را می‌گیرند و می‌روند. میلر می‌گوید: «گوش بدین.» و کمی می‌دود تا به آن‌ها برسد. از پشت سرشان می‌گوید: «من خیلی کار دارم. من می‌خوام برم خونه.»

لیوویتز به او می‌گوید: «ما خوب می‌دونیم که تو چقدر داغون شدی.» همانطور راه می‌رود.

کایزر می‌گوید: «نباید زیاد طول بکشه.»

سگ یک بار واق واق می‌کند و بعد که می‌بیند آن‌ها واقعاً دارند می‌آیند دم پَرش، می‌دود پشت اتاقک تریلی. لیوویتز در می‌زند. در باز می‌شود و زنی با چهره‌ی گرد و چشم‌های مشکی گود رفته و لب‌های کلفت لای در ایستاده. یکی از چشم‌هایش چپ است. مثل این که دارد به چیزی که بغل دست اوست نگاه می‌کند، در حالیکه آن یکی صاف به سه تا سربازی که دم در اند دوخته شده. دست‌هایش آردی است. یک زن کولی، یک کولی واقعی. می‌لر تا حالا هیچ وقت کولی ندیده، ولی می‌فهمد که او کولی است، همان طور که اگر گرگ ببیند می‌فهمد که گرگ است. حضور این زن خون را در رگ‌هایش به جوش می‌آورد. اگر می‌لر همین‌جا زندگی می‌کرد، شب با مردهای دیگر که همه فریاد می‌کشیدند و مشعل‌هاشان را توی هوا تکان می‌دادند، بر می‌گشت سراغ او و او را از اینجا بیرون می‌کرد.

لیوویتز می‌پرسد: «کار می‌کنی؟»

زن سرش را خم می‌کند، دست‌هایش را با دامنش پاک می‌کند، جای دست‌هایش روی چهل تکه‌ی روشنش مانده است. می‌پرسد: «هر سه تا؟»

کایزر می‌گوید: «البته.» صدایش به طور غیرطبیعی بلند است.

زن دوباره سرش را خم می‌کند و چشم سالمش را از لیوویتز به کایزر بر می‌گرداند و بعد به می‌لر. خوب که می‌لر را ورنه می‌کند لبخند می‌زند و سر و

صداهای عجیب و غریبی پشت هم از خودش در می‌آورد، کلمه‌هایی از یک زبان دیگر یا شاید هم وردی که انتظار دارد می‌رود بفهمد. یکی از دندان‌های جلویی سیاه است.

میلر می‌گوید: «نه، نه مادام. من نه.» سرش را تکان می‌دهد.

زن می‌گوید: «بفرمایید.» و می‌رود کنار.

لیوویتز و کایزر از پله‌ها می‌روند بالا و توی اتاقک ناپدید می‌شوند. زن دوباره می‌گوید: «بفرمایید.» و با دست‌های سفیدش اشاره می‌کند.

میلر بر می‌گردد عقب و هنوز سرش را تکان می‌دهد. به زن می‌گوید: «ولم کن.» و پیش از آن که زن جوابی بدهد، بر می‌گردد و می‌رود. بر می‌گردد توی جیب و می‌نشیند سر جای راننده و هر دو در را باز می‌گذارد تا هوا بخورد. میلر حس می‌کند جریان هوای گرم نم خستگی‌اش را می‌گیرد. بوی برزنت کهنه‌ی خیس از بالای سرش و ترشیدگی بدن خودش را حس می‌کند. از شیشه‌ی جلو که به جز یک جفت نیم دایره‌ی خاکستری، پوشیده از گل است، سه تا پسر بچه را می‌بیند که با وقار تمام به دیوار پمپ بنزین آن طرف جاده می‌شاشند.

میلر دولا می‌شود تا بند پوتین‌هایش را باز کند. همانطور که دارد با بندهای خیس کلنجر می‌رود، خون به صورتش می‌آید و به نفس نفس می‌افتد. می‌گوید: «گور بابای بند. گور بابای باران. گور بابای ارتش.» بندها را باز می‌کند. و صاف می‌نشیند و نفس نفس می‌زند. به اتاقک تریلی خیره می‌شود. «گور بابای کولی.»

نمی تواند باور کند که اون دو تا احمق واقعاً رفته اند توی اتاقک. محض خنده رفته اند. برای سرگرمی. این هم نشان می دهد که آن ها چقدر خنگ اند، چون همه می دانند که با طالع بین ها نمی شود شوخی کرد. نمی شود پیش بینی کرد که طالع بین چه خواهد گفت، ولی وقتی که گفت، به هیچ ترتیبی نمی شود جلوی آن اتفاق را گرفت. همین که شنیدی چه چیزی در انتظار توست، دیگر در انتظارت نیست، همین جا پیش توست. در خانهات را چه به روی آینده باز کنی، چه به روی یک قاتل، هیچ فرقی ندارد.

آینده. مگر همه به اندازه کافی از آینده خبر ندارند که تازه جزئیات آن را هم دارند زیر و رو می کنند؟ فقط یک چیز است که باید از آینده بدانی: همه چیز بدتر می شود. اگر این را بدانی، همه اش را می دانی. جزئیات به فکر کردنش نمی آرزد.

میلر قطعاً هیچ قصدش را ندارد که درباره ی جزئیات فکر کند. جوراب های نمناکش را در می آورد و پاهای سفید خیس خورده اش را می مالد. گاهی سرش را بلند می کند و نگاهی می اندازد به طرف اتاقک تریلی، آنجا که کولی دارد سرنوشت کایزر و لیبوویتز را رقم می زند. میلر صداهای خفهای از خودش در می آورد. او به آینده فکر نخواهد کرد.

چون که این موضوع حقیقت دارد، همه چیز بدتر می شود. یک روز نشسته ای توی حیاط خانهات. داری چوب فرو می کنی توی سوراخ مورچه ها و صدای به هم خوردن نقرهجات و صدای حرف زدن پدر و مادرت از توی آشپزخانه به گوشت می رسد. بعد، در یک لحظه که حتی یادت نمی آید، یکی از این صداها

دیگر نیست. و دیگر آن صدا به گوشت نمی‌رسد. از امروز به طرف فردا می‌روی و مثل اینکه داری با پای خودت می‌روی توی دام.

یک پسر بچه‌ی جدید، نات پرانگر، می‌آید توی مسابقات دوره‌ای مدرسه. توی یک مهمانخانه، چند تا خیابان بالاتر از خانه‌ی تو زندگی می‌کند. روز اولی که نات را می‌بینی، جای سکه‌هایی را که از مادرت کش رفته‌ای که زیر نیمکت تماشاچی‌هاست، به او نشان می‌دهی. فردا صبح یادت می‌آید که چنین غلطی کرده‌ای و صبحانه‌ات را نصف کاره ول می‌کنی و یک نفس می‌دوی به طرف زمین بیس‌بال و سینه‌ات درد می‌گیرد. سکه‌ها هنوز سر جای خودشان‌اند. می‌شماری. هیچ کم و کسری ندارند. همان جا توی سایه زانو می‌زنی تا نفست جا بیاید.

تمام تابستان، تو و نات با هم بیس‌بال بازی می‌کنید و نقشه می‌کشید که یک قایق بادبانی بزرگ گیر بیاورید که بشود در دریا‌های جنوب به آب انداخت. این اصطلاح نات است: «دریا‌های جنوب». بعد، مدرسه شروع می‌شود، اولین سال دبیرستان، و نات رفیق‌های دیگری پیدا می‌کند. ولی تو نه، چون یک چیزی در وجود تو هست که آدم‌ها را از کوره به در می‌برد. حتی معلم‌ها را. تو می‌خواهی رفیق داشته باشی، اگر بدانی چه چیزی داری که لازم است تغییر بدهی تغییر می‌دهی، ولی نمی‌دانی. تو می‌بینی نات تقلا می‌کند که به تو وفادار بماند و تو به خاطر همین از او متنفری. مهربانیش از خبثت بدتر است. از ماه دسامبر دقیقاً می‌دانی که در ماه ژوئن چه پیش خواهد آمد. تنها کاری که از دستت بر می‌آید این است که تماشا کنی تا پیش بیاید.

آن چه در پیش داری به فکر کردنش نمی‌ارزد. همین حالاش هم می‌لر زخم معده دارد و دندان‌هاش هم خراب است. بدنش دیگر وا داده. به شصت سالگی که رسید، چه شکلی خواهد شد؟ یا حتی پنج سال دیگر؟ می‌لر همین چند روز پیش توی یک رستوران بود و یک نفر را دید تقریباً هم سن و سال خودش که روی چرخ نشسته بود و زنی که با یک نفر دیگر که سر میز نشسته بود حرف می‌زد داشت به او غذا می‌داد. دست‌های آن پسر روی پاهاش به هم گره خورده بود، مثل یک جفت دستکش که آنجا افتاده باشد. پاچه‌های شلوارش را تا زانوهایش بالا کشیده بودند و پاهای رنگ و رو رفته و ناکارش که فقط پوست بود و استخوان، پیدا بود. به زحمت می‌توانست سرش را بجنباند. زنی که داشت به او غذا می‌داد کارش را بد انجام می‌داد، چون بدجوری سرگرم و راجی با دوست‌هاش بود. نصف سوپ ریخته بود روی پیراهن پسر. با این همه، چشم‌هاش روشن و مراقب بود.

می‌لر فکر کرد این بلا می‌توانست سر من بیاید.

تو خوب و خوش و سرحالی و آنوقت یک روز، بی آنکه خودت تقصیری داشته باشی، اختلالی در جریان خونت پیدا می‌شود و بخشی از مغزت را داغان می‌کند. و تو همین طور می‌مانی. و اگر این اتفاق ناگهان همین حالا برای تو نمی‌افتد، مطمئن باش که بعداً یواش یواش می‌افتد. این همان عاقبتی است که برای تو مقرر شده.

روزی می‌لر خواهد مرد. این را می‌داند و به خودش می‌بالد که این را می‌داند، در حالیکه دیگران فقط تظاهر می‌کنند که این را می‌دانند و پیش خودشان معتقدند که

تا ابد زنده می‌مانند. به این دلیل نیست که آینده برای میلر غیرقابل تصور است. چیز بدتری این وسط است. چیزی که نمی‌شود فکرش را کرد و میلر هم فکرش را نخواهد کرد.

فکرش را نخواهد کرد. میلر به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد، ولی هر کاری می‌کند نمی‌تواند بخوابد. پشت پلک‌هایش، کاملاً بیدار است و از فرط افسردگی بی‌قرار، برخلاف میلش دارد و دنبال چیزی می‌گردد که می‌ترسد پیداش کند، تا اینکه بی‌هیچ تعجبی پیدایش می‌کند. یک حقیقت ساده. مادرش هم خواهد مرد. درست مثل خودش. و نمی‌شود گفت کی. میلر نمی‌تواند روش حساب کند که وقتی سرانجام به این نتیجه می‌رسد که مادرش هم به اندازه‌ی کافی رنج برده و می‌رود خانه تا از او معذرت بخواهد، آنجا هست یا نه.

میلر چشم‌هایش را باز می‌کند و به شکل‌های خام ساختمان‌های آن طرف جاده نگاهی می‌اندازد که خطوطشان از پشت سیاهی روی شیشه‌ی جلو مشخص نیست. دوباره چشم‌هایش را می‌بندد. به نفس کشیدن خودش گوش می‌دهد و از اینکه می‌داند از دسترس مادرش بیرون است، درد آشنا و تقریباً مردانه‌ای حس می‌کند. او خودش را به جایی کشانده است که مادرش نتواند ببیندش یا باهاش حرف بزند یا با آن شیوه بی‌قیدی که داشت نوازشش کند، همان طور که ایستاده است پشت صندلی او تا از او چیزی بپرسد یا فقط یک لحظه آنجا ایستاده است و فکرش جای دیگری سیر می‌کند و دستش را می‌گذارد روی شانه‌های او. قصد داشت به این ترتیب مادرش را مجازات کند، اما از قرار معلوم داشت خودش را مجازات می‌کرد. می‌داند که باید جلوی این قضیه را بگیرد. دیگر دارد دخلش را می‌آورد.



همین حالا باید جلوی آن را بگیرد و مثل این که می‌لر همه‌اش برای یک چنین روزی نقشه می‌کشیده، دقیقاً می‌داند می‌خواهد چکار کند. وقتی که برگردد پایگاه، به جای اینکه برود به صلیب سرخ گزارش بدهد، ساکش را خواهد بست و با اولین اتوبوس به شهر خودشان خواهد رفت. هیچکس بابت این کار به او ایرادی نخواهد گرفت. حتی وقتی که آن‌ها به اشتباهی که کرده‌اند پی ببرند، باز هم به او ایرادی نخواهند گرفت. چون این کار برای یک پسر غصه‌دار کاملاً طبیعی خواهد بود. به جای اینکه مجازاتش کنند، به خاطر اینکه او را ترسانده‌اند احتمالاً معذرت خواهی هم می‌کنند.

اولین اتوبوس را به مقصد شهرستان خواهد گرفت، سریع السیر یا غیر سریع السیر. می‌لر روی یک صندلی بغل پنجره خواهد نشست و چرت خواهد زد. گاه و بی‌گاه چرتش پاره خواهد شد و از پنجره به تپه‌های سبز و زمین‌های شخم زده خاک رسی که پشت سر هم رد می‌شوند زل خواهد زد و به ایستگاه‌هایی که اتوبوس آنجا توقف می‌کند، ایستگاه‌هایی پر از دود و سر و صدای ماشین، و آدم‌هایی که از پنجره می‌بیند نگاه‌های بی‌حالی به او می‌اندازند، مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشند. سالی‌ناس. واکاویل، ردبلاف. و به ردینگ که می‌رسد، یک تاکسی دربست خواهد گرفت. از راننده خواهد خواست دم مغازه‌ی شوارتز چند دقیقه‌ای نگه دارد تا گل بخرد و بعد به طرف خانه خواهد رفت، از خیابان ساتر می‌روند پایین و بعد می‌روند توی خیابان سِرا و از زمین بیس‌بال رد می‌شوند و از مدرسه‌ی ابتدایی رد می‌شوند و از معبد مورمون رد می‌شوند. می‌پیچند طرف راست، توی خیابان بلمونت، بعد طرف چپ، توی خیابان پارک. به پشتی صندلی

لم داده است و می‌گوید جلوتر، جلوتر، یک کمی جلوتر، آهان، اون یکی، همون جا.

وقتی که زنگ در را می‌زند، از آن پشت صدای حرف زدن می‌آید. در باز می‌شود. صداها می‌برد. این همه آدم اینجا چیکار می‌کنند؟ مردها با کت و شلوار و زن‌ها با دستکش‌های سفید. یک نفر که زبانش می‌گیرد او را به اسم صدا می‌کند، اسمی که دیگر به نظرش غریب می‌آید، تقریباً یادش رفته. «وس... وس... وس...» صدای مردی است. همان‌جا پشت در می‌ایستد و بوی عطر بینی‌اش را پر می‌کند. آن وقت گل‌ها را از دستش می‌گیرد و با بقیه‌ی گل‌ها می‌برند می‌گذارند روی میز. باز هم اسم خودش را می‌شنود. این فیل داو است که از آن طرف اتاق دارد به طرفش می‌آید. آهسته قدم بر می‌دارد و دست‌هاش را بالا گرفته است، مثل یک مرد کور.

می‌گوید: «وسلی. خدا را شکر که اومدی.»

مترجم: جعفر مدرس صادقی